



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.ir سایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

## فصل نوا و پنچ

فصل اضافه: رویای عمیق



( این بخش از داستان مربوط به زمانیه که شن چینگچو توی رویا می بینه که لو بینگه پنج سال فاصله بین خودکشی تا زمان تولد دوباره اونو رو چجوری گذرونده!)

دراز کشید تا استراحت کند. هنوز چشمانش را باز بود که خودش را در مکانی دیگر احساس کرد این وضعیت را بارها تجربه کرده بود پس چندان دستپاچه نشد. میدانست که باز وارد قلمروی رویای لو بینگه شده است. پس از مدتی سرگردانی با بی خیالی روی زمین نشست.

همین که به زمین نشست منظره کاملاً تغییر کرده بود. انگار سوار بر باد بود و از درختان بید را دور میشد. اطرافش با طلای درخشان و یشم های تابان تزئین شده بود. شیوه تزئین آنجا پر زرق و برق بوده و در تزئین زیاده روی شده و در عین حال این مکان برایش کاملاً آشنا بود. این مکان 100 درصد کاخ هوانهوا بود.

پس از گذر از این راهرو، در انتهای تالار اصلی ، اتاق خواب های مجلل کاخ هوانهوا قرار داشتند. در گذشته لو بینگه شخصا در قلمروی رویا به انتظارش میماند ولی اینبار هیچ اثری از او نبود همین مساله به نظر خیلی عجیب می آمد. کسی درون تالار بود شن چینگچو بدن شخص را از پشت سر دید و بنظرش رسید که آشناست. کمی که نزدیک تر رفت چیز عجیبی دید و با شوک گفت: « مو شیدی؟ »

«مو چینگفانگ» شبیه شبی در رویای لو بینگه محترمانه ایستاده بود و طبیعتاً نمیتوانست صدای او را بشنود! این شاگرد کوچکتر همیشه شخصیتی خوب و دوستانه داشت ولی الان در میانه تالار ایستاده و چهره اش نارضایتی را فریاد میکرد.

شن چینگچو بیاد آورد که قبلاً شایعاتی شنیده بود: پس از اینکه او آن مرگ متقلبانه را انجام داد تا فرار کند لو بینگه، مو چینگفانگ را به کاخ هوانهوا برده و مجبورش میکرده «بیماری شن چینگچو» را درمان کند. او فهمید که این خاطره باید به آن دوران مربوط باشد.

سایه سیاهی به سمت او متمایل شده و صدای لو بینگه شنیده شد: «جناب مو» در چشمان این لو بینگه هیکل شن چینگچو مشخص نبود و او از حضورش خبر نداشت. این شخص خود لو بینگه نبود بلکه تنها رویایش بود.

شن چینگچو حیرت کرد یعنی امکان داشت شن چینگچو به محدوده ای از قلمروی رویا رفته باشد که حتی خود لو بینگه به آن کنترل ندارد؟

رفتار و منش لو بینگه نشان از بی حرمتی نمیداد. مو چینگفانگ گفت: «سرورم، شما من رو جناب مو خطاب کردین ... آیا شما خودتون رو عضوی از فرقه کوهستان سانگ چیونگ میدونین یا نمیدونین؟»

لو بینگه جواب داد: «اینکه خودم رو عضو فرقه بدونم یا نه اهمیتی داره؟»

موچینگفانگ گفت: «اگر تاییدش نمیکنین پس چرا هنوزم برادر ارشد شن رو «شیزون» صدا میزنین؟ اگه خودتونو عضوی از کوهستان میدونین باید به من بگین شیشو...ضمنا چرا شاگردای فرقه سانگ چیونگ رو زخمی کردین تا منو بدزدین و بیارین اینجا؟»

لو بینگه گفت: «جناب مو، شما رو دعوت کردم اینجا طبیعتا بخاطر اینکه که شیزونم رو ببینین!»

موچینگفانگ گفت: «برادر شن بدنشون رو منفجر کردن و توی شهر هوايوئه جلوی چشم همه مردن! قدرت روحیشون کاملا پراکنده شده و من می ترسم که تا الان بدنشون هم پوسیده شده و از بین رفته باشه من هیچ روشی بلد نیستم که آدما رو به زندگی برگردونم!»

شن چینگچو وقتی به این حرفها گوش میداد عرق سردی بر تنش نشست. موچینگفانگ شخصیتی مانند چی چینگچی یا ليو چینگه نداشت مانند آنان اخلاقش تند و تیز نبود که هر چیز غیر قابل تحملی را به باد انتقاد بگیرند ولی این جوابش نشان از نارضایتی او میداد شن چینگچو با اینکه میدانست اتفاقی برای موچینگفانگ رخ نخواهد داد اما دچار اضطراب شده بود نگران بود لو بینگه را خشمگین کند و بیخودی رنج بکشد.

خوشبختانه لو بینگه همانطور سرد و بدون تغییر ماند و گفت: «لطفایه نگاهی...بندازین....جناب مو...همش همین!»

مو چینگفانگ اسیر همراه تعدادی از شاگردان زردپوش به عمارت هوانهوا همراهی شد.

هوای سرد عمارت در مغز و استخوان ها نفوذ میکرد. دو مرد پشت سر هم وارد شدند. درب بزرگ باز و بسته شد. شن چینگچو با عجله دنبال آنها راه افتاد.

لو بینگه پرده های توری را از روی لوحه مخصوص نشستن کنار زد. مو چینگفانگ خم شد تا بررسی کند شن چینگچو هم میخواست نزدیک تر برود تا بهتر ببیند. متاسفانه مو چینگفانگ سریع ایستاد و پرده توری را انداخت و جلوی دید شن چینگچو را گرفت. صورتش کاملاً درهم بود.

مو چینگفانگ گفت: «برای نگهداری بدنش از چه شیوه ای استفاده کردی؟»  
لو بینگه کاملاً معمولی گفت: «جناب مو شما ارباب قله چیانسو هستین خودتون بهتر میدونین که برای نگهداری مناسب از این بدن بدون اینکه آسیبی بهش برسه از چه روشی استفاده کردم!»

بعد از مدتی طولانی رفتار قبلی مو چینگفانگ از مخالفت مودبانه برای همکاری نکردن تغییر کرد و گفت: «اینکه هر روز به بدن برادر ارشد نیروی معنوی وارد کنین هیچ تاثیری نداره جدای از اینکه سخت میتونه جلوی پوسیدن بدنش رو بگیره چیزی نیست جز حروم کردن نیروی معنوی! کافیه یک روز اینکارو نکنین تا همه تلاشتون به هدر بره! اگر بخوام رک بگم ارشد شن الان ....»

لو بینگه به میان حرفش پرید: «مهارت درمانگری قله چیانسو در دنیا بهترینه و

جناب مو ارباب قله هستن من باور دارم که شما یک راه حل برای من دارین!»  
مو چینگفانگ گفت: «هیچ راهی حلی وجود نداره!»

لو بینگه که لجاجت او را دید طاقتش به سر رسیده و بالاخره خسته شد. پوزخندی زد و گفت: «اگه هیچ راه حلی نیست پس یه راه حل بساز... تا وقتی به یه راه فکر میکنن هیچ احتیاجی نیست که به کوهستان سانگ چیونگ برگردین!»

آستین هایش را به تندی تکانی داد و ناگهان دروازه گل‌های جادویی باز شد مو چینگفانگ حیرت شده و شوکه مانده بود پیش از آنکه بتواند هیچ واکنشی از خود نشان دهد توسط شاگردانی زردپوش که در آن ناحیه قرار داشتند بازداشت شد سپس درهای بزرگ بلافاصله پشت سرشان بسته شدند.

باد سردی در آنجا وزید و شمعدان‌های درون عمارت به سوسو زدن افتادند.

ناگهان لو بینگه خطاب به او صدایش زد: «شیزون!»

شن چینگچیو ابتدا یکه خورد. فکر میکرد لو بینگه درون این خاطره او را دیده است اما متوجه شد که لو بینگه تنها او را صدا زد و دیگر هیچ ... او انتظار نداشت کسی پاسخش را بدهد!

لو بینگه مدتی کنار در ایستاد بعد آرام به سمت شن چینگچیو براه افتاد روی میز لوحه نشست و دوباره پرده را بالا زد سپس گیج و حیران به چهره جسد خیره ماند.



این نگاه خیره مدت زیادی به طول انجامید. شن چینگچو همچنان که آنجا ایستاده بود احساس میکرد زیادی بیکار مانده دائم پاهایش را جا به جا میکرد در انتها خسته شده و به سمت رختخواب کج شد. لو بینگه محو چهره جسد شده بود. او نیز محو صورت لو بینگه ماند. خیره و خیره بهم نگاه میکردند. لو بینگه آرام دستش را دراز کرد و کمر بند لباس جسد را گشود.

پای شن چینگچو نا خود آگاه در زیر بدنش به مور مور افتاد و جمع شد.

گفتن جمله ای مانند « قادر به تماشای چنین صحنه زیبایی نیستم » چندان مناسب این منظره نبود زیرا ظاهر شن چینگچوی نشسته روی میز لوحه چندان... خوب بنظر نمی آمد.

مانند گلهای سرخ و بیدهای سبز از ناحیه زیر گردنش تا پایین تر بدنش را نقاط کبودی که نشانه مرگ بودند پوشانده بود. لو بینگه ردای بالایش را درآورد و جسد را مانند یک عروسک در آغوش کشید اگر کسی این منظره را میدید قطعا به حد مرگ می ترسید یا حرفهایی زشت و منزجر کننده بر زبان می آورد که حاکی از نفرت انگیزی این منظره بودند ولی او تنها بدن را گرفته و هیچ حرکت غیر عادی دیگری انجام نداد.

لو بینگه چانه اش را بالای موهای سیاه شن چینگچو قرار داد. یک دستش را به سمت کمر او برد و در حین ارسال مقدار زیادی انرژی معنوی به آرامی کمرش را نوازش میکرد. خیلی زود آن نقاط بنفش و سبز و کبود کمتر شدند و پوستش

یکبار دیگر صاف و یکدست و رنگ پریده بنظر میرسید.

این حالت و این حرکت انگار در عمق دل شن چینگچو نشست. یادش آمد که او نیز قبلا چنین کاری را برای لو بینگه انجام داده است. همان شبی که لو بینگه به کلبه بامبویی نقل مکان کرد.



فلش بک

شبی زمستانی بود. اطراف جنگل های قله چینگ جینگ را بادی سرد و سوزنده در نور دیده بود. برگهای درختان بامبو خش خش کنان در باد حرکت میکردند. شن چینگچو در تختخواب بلند و باریک خودش دراز کشیده بود هنوز بیدار بود ولی با چشمان بسته استراحت میکرد. همچنان که در حال استراحت بود از پشت منظره درون اتاق صدای غرغر کوچکی برخاست. بنظر میرسید شخصی که انجا بود نیز در جای خود تکان میخورد و سخت میتوانست بخوابد.

طولی نکشید که صدای پیچ و تاب ها متوقف شد. کسی آرام از تخت پایین آمد. پرده را بالا آورد و از کلبه بامبویی بیرون رفت. لو بینگه چیه میکرد؟ بجای خوابیدن مخفیانه از کلبه خارج شده و به کجا رفته بود؟

شن چینگچو در نسخه اصلی داستان چنین دوره ای را بیاد نمی آورد که لو بینگه نیمه های شب اقدام به ترک کلبه نماید و بیرون بچرخد پس از روی کنجکاوی او نیز برخاست.

تهذیبگریش بهتر از لو بینگه و حرکاتش سریع و سبک تر بودند. بهمین دلیل وقتی از پشت سر به او نزدیک میشد لو بینگه اصلاً متوجه حضور او نبود. لو بینگه نیز چندان از آنجا دور نشده بود او قصد نداشت در مکانی مشکوک به گردش پردازد. او در حیاط پشتی و روی یک نیمکت کوچک نشسته بود. لباسهای بالاتنه اش را درآورده و آنها را مرتب روی پای چپش تا کرده بود. با دستش راستش چیزی را به دست چپ میریخت سپس آن را به بدن خودش می مالید. وقتی آن را به بدنش می زد صدایی از دهانش خارج شد.

در زیر نور ماه پسری پانزده ساله، نه چندان لاغر و نه چندان قدرتمند نشسته بود. بدنش پر از زخمهایی کبود بود. باد شبانه بوی دارو و الکل را در آنجا پخش میکرد.

صدای شن چینگچو سکوت را شکست: «لو بینگه؟»

شخصی که صدایش زده بودند شدیداً یکه خورد. از روی نیمکت پرید و لباسهایش روی زمین افتادند. لو بینگه با حیرت گفت: «شیزون، تو چطوری بیدار شدی؟»

شن چینگچو به جلو حرکت کرد: «من نخواهی بودم!»

لو بینگه گفت: «نکنه سرو صدای این شاگرد باعث شده شیزون بیدار شن؟ من خیلی متاسفم! من اومدم بیرون چون نمیخواستم خواب شما رو بهم بزنم اصلاً انتظارشو نداشتم که بازم....»

این بچه می ترسید سر و صدا کند و او بیدار شود پس برای همین نیمه های شب بیرون آمده بود تا داروی الکل دار را روی زخمهایش بگزارد. شن چینگچو می ترسید که شاید زخمهای او دردناک باشند. پس گفت: «این زخمای روی بدنت از کجا اومدن؟»

لو بینگه گفت: «چیز مهمی نیستن! من توی چند روز گذشته خیلی بد تهذیبگری کردم و طبیعیه که چند تا زخم کوچیک بردارم!»

شن چینگچو با دقت زخمهای روی بدنش را بررسی کرد: «بازم بچه های قله بایجان کتکت زدن درسته؟»

لو بینگه نمیخواست چیزی بگوید ولی نمیخواست دروغ هم بگوید. شن چینگچو وقتی دید حرفی نمیزند هر چه بیشتر نگاهش میکرد عصبانی تر میشد به او گفت: «من بهت چی یاد دادم هاه؟»

لو بینگه جواب داد: «اگه نمیتونی برنده بشی فرار کن!»

شن چینگچو پرسید: «این اصل رو دنبال کردی؟»

«ولی ....» لو بینگه گفت: «ولی اینطوری .... این شاگرد باعث حقارت و شرمندگی قله چینگ جینگ میشه!»

شن چینگچو گفت: «اونا چون از یه چیزی خوششون نمیاد سرش جنگ راه میندازن .... بین رفتار بچه های قله بایجان و راهزن های پایین کوهستان چه

فرقی هست؟ رک بگو اینکار واسه بچه های قله بایجان زشت و شرم آورده یا برای قله چینگ جینگ؟ همین الان میرم سر وقت لیو چینگه .... هر سال 365 روز داره اگه اون یه روز تو عمرش بتونه این بچه ها رو کنترل کنه اینقدر بی تربیت و وحشی نمیشدن!»

لو بینگه با عجله او را عقب کشید: «شیزون تو نمیتونی! اگه تو و لیو شیشو بخاطر من باز با هم دعوا کنین بعدش من...بعدش من....» لو بینگه وقتی نتوانست او را نگهدارد پاهایش به لرزه افتادند. وقتی دید شن چینگچیو هنوز ایستاده با عجله گفت: «تازشم همه اینا بخاطر کتک هایی که از برادرای ارشد قله بایجان خوردم نیست که ... موقع تمرین تهذیبگری افتادم و به خودم آسیب زدم برای همین خیلی زشت به نظر میان!»

شن چینگچیو وقتی اضطرابش را دید آهی کشید و گفت: «تمرینات تهذیبگری یه روند و برنامه متوالی و آروم دارن ... باید با برنامه پیش بری چطور میشه با زور موفق شد... یه بچه مثل تو اگه از پایه ضعیف باشه تهذیبگری براش میتونه بقیه عمر پشیمونی و افسوس بیاره؟»

روزی باید به روشی هوشمندانه فکر میکرد تا این دسته وحشی را ادب کند، خود لیو چینگه را قرض میگرفت تا به آنها درسی حسابی بدهد بدین شکل آنها رنجش را احساس میکردند اما مجبور بودند آن را در دل نگهدارند. هفتمین قله در رتبه بندی قله های با صلاحیت به خودش جرات داده بود یکی از اعضای

قله ای با رتبه دوم را اذیت کند ارشد بودن هیچ معنایی برایشان نداشت؟ چطور میشد چنین چیزی را تحمل کرد؟

لو بینگه قول داد دیگر خودش را اذیت نکند. شن چینگچیو گفت: «برو داخل!»  
لو بینگه پشت سر هم دستانش را تکان میداد و میگفت: «نه من همین بیرون خوبم! پیام داخل ممکن استراحت شیزون رو بهم بریزم!»

شن چینگچیو دستش را تکانی داد و لباسهای روی زمین جمع شدند. تای لباسها را باز کرد و آنها را روی شانه لو بینگه انداخت: «چه استراحتی؟ حالا که دیدمت چطور میتونم بزارم توی این باد سرد تک و تنها این موقع شب بیرون بمونی؟»  
آندو به کلبه بامبویی برگشتند. لو بینگه میخواست به رختخواب خودش برود ولی شن چینگچیو دارو را از دستش گرفته و آشکارا به او اشاره کرد تا روی تختخواب بلند داخل اتاق برود.

لو بینگه شوکه شده و هنوز مقاومت میکرد اما شن چینگچیو کمربندش را که کمی قبل بسته بود باز کرد صورتش کاملاً قرمز شده بود دائم عقب میرفت یقه خود را میکشید و میگفت: «شیزون، چ-چ-چیکار میکنی؟»

شن چینگچیو بطری دارو که در دستش بود را تکانی داد و گفت: «برات دارو میزنم تا خون توی تنت جریان بگیره!»

«نیازی نیست!! خودم اینکارو میکنم!» لو بینگه با عجله خیز برداشت تا بطری

را از دست شن چینگچو بگیرد شن چینگچو نیز دست راستش را دور مچش او پیچاند. قدمی پیش نهاد و با چهره ای بدون حالت گفت: «تو--! میتونی ببینی کجای کمرت زخمی شده؟»

لو بینگه درحالیکه می لرزید گفت: «همه جا....دارو رو میمالم به همه جام!»

او مصرانه سعی داشت دارو را بقاپد لو بینگه معمولاً نگاهی مطیع، فروتن، گرم و کاملاً آرام داشت. این اولین بار بود که شن چینگچو می دید او اینقدر خجالت زده است و سرخی صورتش تا روی گوشه‌هایش رسیده و انگار از آن خون میچکد. این موضوع بنظرش بی اندازه سرگرم کننده آمد. هرچند این بچه بخاطر کتک خوردن تحت فشار بوده و احساس شرمندگی میکرد و بعد از کتک خوردن نیز شرمندگیش صد برابر شده بود زیرا استادش تصمیم گرفته بود روی زخم‌هایش مرهم بگذارد. شن چینگچو در دل به او میخندید ولی با چهره جدی و ملامت گرگفت: «خیلی سرو صدا میکنی!! قله چیانسو همش یه مقدار دارو برامون فرستاده چطور میتونم بزارم اینطوری حرومش کنی!!»

«من ... من ...»

لو بینگه اینبار نتوانست بگوید «این شاگرد» یا چیزی با چشمانی خیس، لباس‌هایش را چنگ زده و از سینه اش مراقبت میکرد اضطراب از سر رویش میریخت. شن چینگچو شانه‌هایش را گرفته و او را چرخاند. به آسانی پیراهنش را درآورد و دارو را روی زخم‌های کمرش مالید.

بدون هشدار قبلی ناگهان لو بینگه با صدایی ضعیف گفت: «آخ!»

شن چینگچو فشار دستش را کمتر کرد و گفت: «اوه من خیلی به زخم فشار آوردم؟»

لو بینگه سرش را دیوانه وار تکان داد و شن چینگچو گفت: «پس نالیدنت واسه چیه؟ یه مردی مثل تو باید بتونه همچین درد کوچیکی رو تحمل کنه!»

لو بینگه با صدایی شبیه پشه گفت: «نه، اصلا درد نداره....»

قلب شن چینگچو آرام گرفت و مدت بیشتری زخم های کمرش را دارو مالید. به آرامی مقدار کمی نیروی معنوی از طریق کف دستش به بدن او منتقل میکرد. لو بینگه دوباره گفت: «عاخ!»

شن چینگچو با شگفتی گفت: «واسه چی اینقدر جیغ و داد میکنی حالا؟ اصول ما رو نادیده میگیری؟! ببینم تو چطوری شاگرد قله چینگ جینگ من شدی؟»

لو بینگه با صدایی مرتعش گفت: «من ... من ... این شاگرد...این شاگرد فقط دارو لازم داره نمیخواه شیزون قدرت معنویش رو حروم کنه!»

شن چینگچو به آرامی کف دستش را روی پوست عریان او گذاشت و آرام دستش را به جلو و عقب حرکت میداد. بعد گفت: «اینطوری راحت تره؟»

«.....» لو بینگه حرفی نزد انگار لبهایش را گاز گرفته بود.



شن چینگچو آرام و در نهایت مهربانی کمر بینگه را نوازش کرد درحالیکه در دل میگفت: ناراحته؟ امکان نداره!! نکنه من نقاط مخصوص طب سوزنی رو اشتباه بیاد آوردم ... این مقدار نیروی معنوی باید کافی باشه ... نه خیلی کمه و نه خیلی زیاده ... چطور ممکنه حس بدی داشته باشه؟ یا شاید من یه عاجز بدشانس افسانه اییم؟

شن چینگچو دستش را عقب کشید. لو بینگه با چشمانی سرخ نفس راحتی کشید. چه میدانست که در حرکت بعدی تماما در آغوش کشیده میشود؟ شن چینگچو درحالیکه او را در آغوش داشت به رختخوابش برگشت.

لو بینگه چنان نفس میکشید که انگار این آخرین نفسش است: «شیزون... شیزون!»

شن چینگچو لباسهای زیرین خود را از تن خارج نکرده بود اما تنها یک لایه لباس نازک بر تن داشت که سبب میشد بتواند صدای تپش قلب همدیگر را هم احساس کنند. اینطور در آغوش کشیدن او در نزدیک ترین حالت ممکن بود و بیشترین نیروی معنوی را به او میرساند. او گفت: «می ترسم، فقط نیروی کف دست برای سریعتر خوب شدن فایده نداشته باشه ... یه مدتی اینطوری بمون بعد از اینکه چند دور نیروی معنوی من رو دریافت کنی زخمای بدنت سریع درمان میشن اینطوری خیلی موثر تر از اون دارویی که داشتی به بدنت میزدی!»

لو بینگه مانند جوجه تیغی در آغوش او وول میخورد: «شیزون! شیزون! کل بدنم

آغشته اس به دارو!»

شن چینگچو بخاطر این مالش ها و وول خوردن او خشمگین شد ضربه ای به دست لو بینگ زد و همزمان سرزنشش کرد و با بزرگی خاصی گفت: «واسه چی پیچ میخوری به خودت؟»

من زخماتو درمان کردم تو همش داری بد رفتاری میکنی!!

بعد از آن ضربه نه چندان خشن نه چندان لطیف لو بینگ مانند چوب خشک شد. دقیقا مانند یک چوب خشک شده که توسط آتش سوخته باشد. چوب خشک گفت: «شیزون ... اینکار فایده نداره ....بزار، بزار من برم .....»

شن چینگچو گفت: «لو بینگ اگه تو نینگ یینگینگ بودی و اینطوری خجالت میکشیدی و رفتار میکردی مطمئن باش اینکارا رو برات نمیکردم ولی تو یه دختر کوچولو نیستی ببینم نکنه میترسی من بخورمت؟»

با شنیدن این حرف لو بینگ دست از وول خوردن کشید ولی نقطه تمرکزش را تغییر داد و گفت: «شیزون، منظورت اینه که شما ... شما با خواهر ارشد نینگ اینطوری رفتار نمیکنین؟»

اگر شن چینگچو صد برابر الانش شجاعت داشت جرات نمیکرد این شیوه آسان برای درمان نینگ یینگینگ استفاده کند. او از این نفرت داشت که نمیتوانست به پاکدامنی و بی گناهی قلبش سوگند بخورد. پس قاطعانه گفت: «طبیعتا اینکارو نمیکنم!»

لو بینگه دوباره گفت: «پس ...اگه خواهر ارشد نینگ نبود و شاگردای دیگه بودن....شیزون اینکارو میکرد درسته...؟»

شن چینگچیو گفت: «داری چه مزخرفاتی رو تصور میکنی؟ ذهنت رو آرام کن .... تمرکزت رو بزار روی نفست!»

جوجه تیغی درون دستانش بالاخره آرام گرفت شن چینگچیو رضایتمندانه حالتی آسوده گرفت و چانه اش را روی سر لو بینگه نهاد و با دست آزادش مهره های کمر او را به آرامش نوازش میکرد.

کمی که گذشت شن چینگچیو متوجه شد دیگر نمیتواند او را نگهدارد. دمای بدن لو بینگه شدیداً بالا رفته بود. انگار همین الان از یک دیگ بخار بیرون آمده عرق بدنش را پوشاند چنان خیس عرق شد که لباس شن چینگچیو را نیز خیس کرد.

شن چینگچیو شوکه شد. یعنی ممکن بود لو بینگه درحال از دست دادن انرژی معنوی باشد بهمین دلیل اینطور تبش بالا بود؟

او دستش را روی گونه لو بینگه نهاد تا وضعیتش را بررسی کند ولی همه دستش خیس عرق شده و دانه های درشت عرق از آن چکه میکرد. بدن کوچکی که در آغوش داشت ناگه با همه وجودش دست به تقلا زد درست مانند ماهی سفید بزرگی که از آب بیرون پریده باشد از آغوش او فرار کرد و از تخت بامبویی پایین پرید .

فقط همین نبود بعد یک زنجیره صدای ترق و تروق بسیار بلند شنیده شد.

او به چهارپایه گیر کرد و با صورت به منظره کناری اتاق برخورد کرده و زمین خورد لو بینگه انگار دیوانه شده بود با عجله از کلبه بامبویی بیرون پرید. شن چینگچو که از دیدن این سلسله اتفاقات شوکه شده بود بی حرکت مانده و همانطور نگاه میکرد. برای مدتی همانطور ماند و نمیدانست باید چه کاری انجام دهد او سریع به خود آمد از تخت بیرون پرید و بدنبال او رفت: «لو بینگه؟!»

لو بینگه که مدتی طولانی در حال فرار بود در همان حال فریاد کشید: «متاسفم شیزون!»

صورت شن چینگچو پر از ناباوری گفت: «واسه چی متاسفی؟ نمیخواهی برگردی؟»

باد شبانه صدایی اشکبار را از دور دست به گوش او رساند: «نه! شیزون! من الان نمیتونم ببینمت!! اصلا نیا اینجا!! لطفا نیا اینجا!!»

چه خبره این بچه رو جن گرفته؟!

بطور معمول قدرت تهذیبگری شن چینگچو چیزی بالاتر از حد معمول بود و سرعتش نیز زیاد بود ولی احتمالا آدرنالین خون لو بینگه بیش از اندازه بالا رفته بود شن چینگچو اصلا نمیتوانست به او برسد.

هر دو در مسیر می دویدند و فریاد میزدند طولی نکشید که تمام قله چینگ

چینگ صداها را شنید. گروه های کوچکی فانوس بدست در قله براه افتادند گروه دیگری نیز مشعل بدست گرفته و از پشت سر هم خارج میشدند: «کيه که نصف شبی داره داد و فریاد میکنه و آرامش قله چینگ چینگ رو بهم ریخته؟»

« بنظر من اون صدا خیلی شبیه صدای شیزون بود!»

« چرت نگو! امکان نداره شیزون اینقدر بی نزاکت باشه...»

صداها هنوز خاموش نشده بود که شن چینگچيو مانند تندباد روی پاها از کنار گروه شاگردان گذشت. در یک آن همه چیز چنان ساکت شد که حتی صدای قطرات را هم میشد شنید. شن چینگچيو از اینکه میدید لو بینگه مانند یک مرغ سرکنده می دود شدیداً نگران بود. زیرا چشم بسته میدوید و نمیتوانست جاده را ببیند و بهمین دلیل ممکن بود از روی صخره ای بیفتد. شن چینگچيو نفسی کشید و فریاد زنان گفت: « مینگ فان!! جلوشو بگیر!! لو بینگه رو بگیر!!»

مینگ فان کتش را پوشیده و فانوسی بدست گرفته و بیرون آمده بود تا ببیند چه خبر است که با خود گفت: آخ جون، اون لو بینگه خدمتکار داره مثل دیوونه ها فرار میکنه ...به به، شیزونم عین یه قاتل دنبالش افتاده!!! عجب منظره ای!!! حالا همه چی برگشت به حالت اصلیش!

او با هیجان زیادی گفت: « شیزون! این شاگرد کمکتون میکنه!!! الان میگیرمش و یه درس حسابی بهش میدم!! به پیش برادر!!!!»

گروه شاگردان از همه طرف حمله کردند شن چینگچيو بالاخره داشت به لو بینگه که مانند دیوانه ها می دوید برسد ولی قبل از اینکه بتواند یقه لباسش را بگیرد و او را بالا بکشد لو بینگه که حاضر نبود تسلیم شود و به سمت مرگ میرفت به طرف جلو خیز برداشت و با یک صدای «تلوپ»، آب به همه جا پاشید. او خودش را به درون بر که خاموش قله چینگ جینگ انداخت.

این سقوط انگار که بیدارش کرد. حال که سر تاپایش با آب یخ خیس شده بود آرام گرفت. شن چینگچيو به او گفت: «بالاخره تموم شد؟»

لو بینگه سرش را در زیر آب فرو برد و با هر دو دست چهره خود را پوشاند و مینگ فان با چشمانی اشک آلود نگاه میکرد.

تمام بدن لو بینگه درون آب یخ می لرزید. الان کاملاً شبیه کسی شده بود که حسابی کتک خورده است. شن چینگچيو دست به سینه در طرف دیگری ایستاده بود آه چه حرکت آشنایی!! چه منظره بیاد موندنی!!

گروه شاگردان با هم پیچ میکردند و لو بینگه هنوز در وسط بر که صورت خود را پوشانده و چیزی نمیگفت. نینگ یینگینگ به عنوان یک دختر همیشه طول میکشید تا لباس بپوشد و موهایش را شانه کند. او دیر رسید و بلافاصله با دیدن این منظره بی اختیار گفت: «آه-لو، چطوری...چطوری افتادی تو بر که؟ دوباره کی اذیت کرده؟ شیزون، چه خبر شده؟»

شن چینگچيو به سردی گفت: «منم میخوام بدونم دقیقا کی اذیت کرده و دقیقا

چه اتفاقی افتاده؟»

لو بینگه درحالیکه صورتش را پوشانده بود سرش را تکان داد و گفت: «هیچ کس اذیتم نکرده!! هیچ اتفاقی نیفتاده!»

شن چینگچیو مدتی لب برکه ایستاد آهی کشید و گفت: «بیا بالا، اونجا نشستی که چی بشه!»

لو بینگه همچنان سرش را تکان میداد: «نه شیزون! من همینجا میمونم لطفا بزارین من اینجا بمونم هیچ مشکلی نیست!»

آن موقع زمستانی سرد بود. گرچه برف نمی امد اما اگر شن چینگچیو اجازه میداد همچنان در برکه بماند آیا دوام می آورد و زنده میماند؟

شن چینگچیو لبه پایین لباسش را بالا زد و به داخل آب رفت تا او را بیرون بکشد. لو بینگه با عجله گفت: «شیزون اصلا نیا اینجا!! آب هم یخه و هم کثیفه... شما نباید خیس بشی...»

شن چینگچیو با چند قدم درون آب راه رفتن به او رسید و نگاهی سخت و جدی تحویلش داد. لو بینگه سرش را پایین گرفته بود آنقدر پایین که جرات نمیکرد در چشمان او نگاه کند و بیشتر در آب فرو میرفت. شن چینگچیو گفت: «تو واسه بلند شدن هم به کمک من نیاز داری؟»

لو بینگه گفت: «شیزون.... من... شما باید بزاری من اینجا بمونم!»

شن چینگچو که دید نمیتواند از پس او بر بیاد راه دیگری در پیش گرفت. رو به شاگردان قله چینگ جینگ که از کناره برکه به تماشا ایستاده بودند گفت: «برای کلاسهای فردا ساعت 4 صبح بیدار شوید! هر کس دیر کنه باید صد بار از روی متون بنویسه!»

4 صبح؟ آن موقع دقیقا 2 صبح بود!! کپی کردن متون؟ آنهم صد بار؟ خیلی زود همه چنان از آنجا ناپدید شدند که انگار آن مکان بطور کامل جارو و تمیز شده است. وقتی شن چینگچو مطمئن شد هیچ تماشاچی آنجا نیست چرخید و خم شد زانوهایش را خم کرد و رفت تا لو بینگه را از پشت بلند کند.

لو بینگه با درک اینکه قصد دارد چه کاری انجام دهد تلاش هایش را بیشتر کرد و ماند یک ماهی سفید بسیار بزرگ دست و پا میزد: «شیزون، شیزون، اینکارو نکن! اینکارو نکن!»

آب به صورت شن چینگچو پاشیده شد با آستین صورتش را پاک کرد و لباسهایش که دیگر خیس شده بودند سپس گفت: «واسه یه شب به اندازه کافی دردرس درست نکردی؟»

وقتی دید لو بینگه از جایش جم نمیخورد با کمی تقلا موفق شد او را بالا آورده و در آغوش بگیرد. نوجوانی سنگین که در سکوتی منتقدانه فرو رفته بود او لو بینگه را همانطور بغل کرده و به کلبه بامبویی برگرداند. در نیمه مسیر لو بینگه در آغوش او با چهره ای پر از رنج گفت: «شیزون، من باید برگردم به انبار هیزم»



« لو بینگ هه! »

شن چینگچیو با چهره ای عبوس به او گفت: « امشب چه مرگت شده؟ دائم فرار میکنی و خجالت میکشی.... از راهی واسه در رفتن استفاده میکنی .... اگه مردمی که چیزی درباره وضعیت ندونن اینو ببینن فکر میکنن من دارم یه کار زشت علیه تو میکنم! »



پایان فلش بک

لو بینگه آن شب بخش زیادی از آبرویش را از دست داده و تصویری که از خودش ساخته نابود کرده بود.

این رخداد شوم در حقیقت تاریک ترین حادثه گذشته لو بینگه بود.

شن چینگچیو بعدها که آن روز را بیاد آورد بارها بخاطرش لو بینگه را دست انداخت ولی لو بینگه اصلا خجالت نمیکشید. او هر قدر بیشتر بزرگ میشد بی حیاتر میشد. از خودش دفاع میکرد و میگفت: « اون موقع من هنوز خیلی جوون بودم خیلی زود هیجان زده میشدم... خب کسی که اینقدر تحسینش میکردم یهو بغلم کرد، نوازشم میکرد و محکم نگه‌م داشته بود ...شیزون تو بگو چطور میتونستم خودمو کنترل کنم؟ تو ذهنم هیچ راهی نداشتم که بتونم با واکنشهای بدنم روبرو شم یا کنترلشون کنم.... می ترسیدم متوجه بشی ....بعدشم خب جز اینکه شرمنده شم و اون رفتارای زشت رو داشته باشم چیکار میتونستم بکنم؟ »

با فکر به لو بینگه که در حین گفتن این حرفها ، نوعی کمرویی خاص در چهره اش آشکار شده بود شن چینگچیو نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلندی خندید.

بلند بلند خندید ولی دیگر نتوانست ادامه بدهد.....

جرات نداشت به حس و حال الان لو بینگه درحالیکه بدن او را نگهداشته فکر کند. این رویا گریز ناپذیر، بی پایان، کند بود درست مانند زندگی لو بینگه در کاخ هوانهوا ... هنگام روز بیشتر وقتش در عمارت سرد یخبندان هوانهوا خود را محبوس میکرد اسنادی را با خود می آورد و آنها را مطالعه میکرد.

شن چینگچیو به ندرت شانس این را داشت که لو بینگه را حین انجام کارهای اداری ببیند. اکثر اوقات رفتار لو بینگه در برابر او درست نبود همیشه شبیه یک بانوی زیبای عاشق پیشه رفتار میکرد. وقتی مجبور میشد با موضوعی مهم و ضروری از قلمروی شیاطین روبرو شود شن چینگچیو از روی قصد با او فاصله میگرفت تا مزاحم کارش نشود.

وقتی گاه و بیگاه به او سر میزد لو بینگه خیلی زود علاقه اش را به کار از دست میداد و تمام آن اسناد و کارها مانند کوهی روی میزش تلنبار میشد. با اشتیاق و به شکلی دوست داشتنی به طرفش می آمد و برای او بال بال میزد ... او هیچ گاه فکرش را هم نمیکرد که بتواند در قلمروی رویا لو بینگه را ببیند که با دقت زیادی سرگرم رسیدگی به کارهایش است.

شن چینگچو دوست داشت کنار میز بنشیند با کنجکاوی به نیم رخ جدی و آرامش خیره ماند. لو بینگه کمی اخم کرده بود با یک نگاه ده خط را میخواند. قلمش سریع و دقیق بود دستوراتش کوتاه و کلی بودند جوهر زیادی مصرف نمیکرد. در کل وقار و جدیتش حیرت انگیز بود.

هنوز عادت قبلش را داشت و هر روز غذا می پخت: یک خوراک زیبا و دلپذیر برای صبح، چهار ظرف غذا و یک کاسه سوپ برای نهار و یک کاسه فرنی برای شب .... فرنی برنج سفید، پیازهای ریز ریز شده سبز، تکه های خرد شده زنجبیل زرد،دقیقا مانند همان کاسه فرنی که اولین بار برای او پخته بود. در یک کاسه چینی آن را آماده میکرد. همین که بخار از روی غذا میرفت لو بینگه شخصا غذاها را در ظرف نهاده و می برد.

گرچه برای کسی مهم نبود اما او مصرانه کارهای روتین خود در قله چینگ جینگ را انجام میداد. انگار منتظر بود تا روزی که شن چینگچو چشمهایش را باز کرده و بیدار شود تا آن موقع غذایش بدون هیچ تاخیری باید برایش آماده میشد.

گاهی اوقات لو بینگه برای بیشتر ساعات روز بیرون میرفت. معمولا وقتی در قلمروی شیطان اتفاقی می افتاد و دیگران توانایی حل آن را نداشتند. آن زمان شخصا لازم بود خودش برود و موضوع را حل و فصل کند.

تقریبا هیچ روزی زخمی نمیشد به استثنای یک روز .....

لو بینگه از در که گذشت چیزی به ذهنش خطور کرد. چند قدم به عقب برگشت و ردای خونیش را درآورد با استفاده از مقدار کمی از نیرویش آن را به خاکستر تبدیل کرد. وقتی مطمئن شد روی لباسش هیچ لکه خونی نیست به سمت میز لوحه رفت.

مانند همیشه به سمت جسد رفت و گفت: «شیزون، کارای بیرون باعث شدن تاخیر داشته باشم ... شاگردت دیر رسیده برای همین امروز فرنی نداریم!»  
طبیعتاً هیچ کسی به او جواب نداد. موقعیت کمی ... خنده دار بنظر میرسید. شن چینگچو نمیدانست باید به این موضوع بخندد یا نه چیزی در قلبش گره خورد سپس جواب داد: «اگر نیست پس نیست دیگه!»

این روزها عادت کرده بود با خودش حرف بزند، جدای از این زمان و فضا تو نمیتونی صد/مو بشنوی، نمیتونم لمست کنم ولی وقتی همه چیز گفته و انجام شد .... من بازم انتظار جواب دارم.

لو بینگه مدتی در سکوت ایستاد و بالاخره گفت: «فراموشش کن!»  
او برگشت و رفت. پس از مدتی با یک کاسه فرنی داغ برگشت به آرامی کاسه را روی میز نهاد بدون عجله کمر بند لباس جسد را باز میکرد و خطاب به او گفت: «لیو چینگه موچینگفانگ رو نجات داد!»  
شن چینگچو پیش خود گفت: «هممم»

لو بینگه به خود گفت: « حالا که نجات پیدا کرد دیگه چاره ای نیست بهر حال موچینگفانگ فقط میتونست بگه —هیچ راهی نیست— اصلا بدردمون نخورد!»

شن چینگچو گفت: « تو چطور میتونی پشت سر شیشوی خودت اینطوری بد دهنی کنی؟»

لو بینگه ردایش را درآورد. روی سینه اش زخمی بود که آرام داشت بهبود می یافت. شن چینگچو با یک نگاه فهمید که بدنش بخاطر هاله شمشیر لئو چینگه دچار سوختگی شده ، در زیر این زخم جدید یک زخم کهنه وجود داشت که لو بینگه با سرسختی اجازه ناپدید شدن به آن نمیداد.

لو بینگه آرام نشست، چرخید و جسد را در آغوش کشید و خطاب به او گفت: « قدیما وقتی شاگردای قله چینگ جینگ با من دعوا میکردن و کتکم میزدن ...شیزون همیشه یه راهی داشتی که جوابشونو بدی ... حالا کی میتونی برگردی و کاری کنی لئو چینگه هم تاوانشو بده؟»

شن چینگچو روی میز نشست و گفت: « کاری نمیشه کرد من نمیتونم اونو شکست بدم...»

لو بینگه گفت: « شیزون!»

شن چینگچو گفت: « همممم»

لو بینگه گفت: « شیزون، من دیگه نمیتونم تحمل کنم!»

« ..... »

لو بینگه لبخندی زد و گفت: « شیزون، واقعا ...اگه تو بیدار نشی من نمیتونم طاقت بیارم!»

ولی شن چینگچیو میدانست که او دوام می آورد.

او همچنان آن جسد بی جان یخ زده را در آغوشش نگه میداشت برای تقریبا دو هزار روز و شب شبیه الان آن جسد را در آغوشش نگه میداشت. حالا پریشانی و اندوه در قلبش بهم گره خورده بودند. شن چینگچیو دستش را دراز کرد تا صورت بی رنگ و روی لو بینگه را لمس کند او این دست لرزان را دید گرچه نمیتوانست چیزی را لمس کند ناگهان متوجه شد که این دست خودش است ....

« شیزون ...شیزون؟»

در حالتی گیج و منگ شن چینگچیو احساس میکرد کسی در حالت نشسته شانه هایش را گرفته است. چشمانش را با تنبلی باز کرد و لو بینگه را روبروی خود دید نگاهش پر از اضطراب و نگرانی بود: « شیزون، چه اتفاقی افتاده؟»

شن چینگچیو هنوز از آن حالت سنگین خلسه وار خارج نشده و با گیجی به لو بینگه نگاه میکرد.

با این نگاه ها، لو بینگه وحشت زده تر و نگران تر از قبل شد. او بخاطر تجربه یک روز بحرانی در دوره تهذیبگریش، موقع شب آگاهی خود را مهر می کرد

در نتیجه زمانی برای کنترل قلمروی رویایش نداشت. نمیتوانست خواب ثابتی داشته باشد و نیمه های شب دائم بیدار میشد. شن چینگچو کنارش بود او ابروهایش را بهم پیچانده و عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود میدانست اتفاق بدی رخ داده است احتمالاً باز هم نتوانسته بود قدرتش را کنترل کند و شیزون را به کابوسی عمیق کشانده بود.

می ترسید رویایی وحشت آور را به شن چینگچو تحمیل کرده باشد. به آرامی پرسید: « شیزون، الان چه رویایی داشتی؟ نکنه آسیب دیدی؟ »  
« من .... »

شن چینگچو مدت زیادی در قلمروی رویا سرگردان مانده و احساس میکرد هنوز روحش به بدنش برنگشته است. صورت لو بینگه حالتی میان واقعیت و رویا داشت چشمانش گاهی تار میدید و گاهی واضح، او نمیدانست باید چه بگوید. لو بینگه شدیداً نگران شد صدایش را بالاتر برد و گفت: « شیزون! یه چیزی بگو!! » ناگهان انگار که موهبتی بر قلبش نازل شد. شن چینگچو پلک زد صورتش را گرفت او را کشید و بوسید.

لو بینگه: « ..... »

با اینکه لو بینگه نمیدانست چه خبر شده ولی بابت این بوسه ناگهانی خوشحال بود چشمانش با شگفتی باز شدند در یک آن گردن شن چینگچو را فشرد و

برای عمیق تر کردن این بوسه پیشقدم شد.

شن چینگچو همانجا متوقف نشد .... کمر بند لباس لو بینگه را باز کرد بعد دست او را گرفته و به درون یقه خود برد. بعد از عبور دستش از روی عضلات در هم فشرده بدنش دست او را به سمت قلبش برد که در آتش اشتیاق میسوخت.

لو بینگه شدیداً دستپاچه شده بود اما جرات نداشت آنی و با عجله کاری کند. حرکاتش محتاطانه بودند. گرچه او کمی مردد بود شن چینگچو ناگهان چرخید و او را زیر بدن خودش نگهداشت. با عجله تمامی لباسهای خودش را از هم می درید تا از شر آنها خلاص شود.

لو بینگه به نفس نفس افتاد و درحالیکه کمر او را نگهداشته بود یک لایه صورتی رنگ ناشی از شرم و خجالت بر گونه هایش نشست و با لکنت گفت: « شیزون ... تو امشب چت شده؟ »

شن چینگچو قسمت پایین بدنشان که بهم چسبیده بود را بیشتر بهم فشار داد و در گوشش گفت: « امشب حس میکنم .... واقعا دوست دارم! »

سر تا پای لو بینگه با شنیدن این حرف سفت و خشک شد.

درجا برخاست و شن چینگچو را محکم در آغوش کشید. نفس عمیقی کشید و گفت: « شیزون ... من ... شاید نتونم باهات مهربون باشم! »

با شنیدن صدای آرام و خونسردش، شن چینگچو خندید و گفت: « یجوری میگی



انگار اگر مهربون باشی دیگه من آسیبی نمیبینم!»

بدون انتظار کشیدن برای پاسخ لو بینگه شن چینگچو دستانش را دراز کرد و گفت: «با رضایت تحملش میکنم!»